

The field mouse Frederick

1. Around the meadow where cows and horses grazed, there was an old, old stone wall. In this wall, close to the barn and granary, lived a family of chatty field mice. But the farmers had moved away, the barn and granary were empty. And because it would soon be winter, the little field mice began to gather grains, nuts, wheat and straw. All the mice worked day and night. All except Frederick the mouse.

موش صحرایی فردریک

1. در اطراف علفزاری که گاوها و اسبها در آن چرا می کردند، دیوار سنگی قدیمیه قدیمی وجود داشت. در این دیوار، نزدیک انبار و انبار غله، خانواده ای از موش های صحرایی پرحرف زندگی می کنند. اما کشاورزان دور شده بودند و انبار و انبار غله خالی بود. و چون زمستان به زودی فرا می رسید، موش های صحرایی کوچک شروع به جمع آوری غلات، آجیل، گندم و کاه کردند. همه موش ها روز و شبکار می کردند. همه به جز موش فردریک.

2. "Frederick, why aren't you working?", they asked. "I am working", said Frederick, "I am collecting sunbeams for the cold, dark winter days." And when they saw Frederick sitting there staring at the meadow, they said: "And now, Frederick, we are all working, what are you doing now?" "I, I am collecting colours", was all he said, "for the winter is long and grey."

2. پرسیدند: "فردریک، چرا کار نمی کنی؟" فردریک گفت: "اما من مشغول جمع آوری پرتوهای آفتاب برای روزهای سرد و تاریک زمستان هستم. و وقتی فردریک را دیدند که آنجا نشسته و به چمنزار خیره شده بود، گفتند: "و اکنون، فردریک، ما همه کار می کنیم، الان چه کار می کنی؟" زمستان طولانی و خاکستری است.

3. And once it looked as if Frederick was half asleep while the others were hard at work. "Are you dreaming, Frederick?", asked the mice reproachfully. "Why, no", he said, "I am collecting words. There are long, dark winter days and then we don't know what to talk about."

3. و در یک لحظه به نظر می رسید فردریک نیمه خواب بود در حالی که دیگران سخت زحمت می کشیدند. موش ها با سرزنش پرسیدند: "فردریک خواب می بینی؟" او گفت: «اما نه، من کلمات را جمع می کنم. روزهای طولانی و تاریک زمستانی وجود دارد و ما نمی دانیم در مورد چه چیزی صحبت کنیم.»

4. When winter came and the first snow fell, the five little field mice retreated to their hiding place among the stones. At first there was still plenty to eat, and the mice told each other stories about singing foxes and dancing cats. The mouse family was happy then! But little by little, almost all the nuts and berries were nibbled up, the straw was gone and they could hardly remember the grains. It was suddenly very cold between the stones of the old wall and no one wanted to talk any more.

4. وقتی زمستان آمد و اولین برف بارید، پنج موش صحرایی کوچک به مخفیگاه خود در میان سنگ ها رفتند. در ابتدا هنوز مقدار زیادی برای خوردن وجود داشت و موش ها برای یکدیگر داستان هایی در مورد آواز خواندن روباه ها و گربه های رقصنده تعریف کردند. خانواده موش خوشحال بود! اما به تدریج تقریباً تمام آجیل ها و توت ها خورده شد، گاه از بین رفت و آنها به سختی دانه ها را به خاطر داشتند. ناگهان از بین سنگ های دیوار قدیمی هوا بسیار سرد شد و دیگر کسی نمی خواست حرفی بزند.

5. Then they suddenly remembered how Frederick had talked about sunbeams, colours and words. "Frederick!", they cried, "how are your supplies?" "Close your eyes", said Frederick and climbed onto a large stone. "Now I am sending you rays of sunshine. Do you feel yet how warm they are? Warm, beautiful and golden?" And while Frederick was telling them about the sun, the four little mice felt much warmer. I wonder if Frederick's voice had done that. Or was it a spell?

5. ناگهان به یاد آوردند که فردریک چگونه از پرتوهای خورشید، رنگ ها و کلمات صحبت کرده بود. فریاد زدند: «فردریک!» «آذوقه اچطور است؟» فردریک در حال بالا رفتن از صخره‌ای بزرگ گفت: «چشمات را ببند.» اکنون من برای شما پرتوهای آفتاب می فرستم. آیا می توانید احساس کنید که آنها چقدر گرم هستند؟ گرم، زیبا و طلایی؟» و در حالیکه فردریک در مورد خورشید صحبت می کرد، چهار موش کوچک بسیار گرمتر می شدند. آیا صدای فردریک این کار را کرد؟ یا طلسم بود؟

6. "And what about the colours, Frederick?", they asked excitedly. "Close your eyes again", said Frederick. And when he told them about blue cornflowers and red poppies in the yellow cornfield and green leaves on the berry bush, they saw the colours as clearly and distinctly before them as if they were painted on in their little mouse heads. "And the words, Frederick?" Frederick cleared his throat, waited a moment and then spoke as if from a stage:

6. با هیجان پرسیدند: "و رنگ ها چطور، فردریک؟" فردریک گفت: دوباره چشمانت را ببند. و وقتی از گل های ذرت آبی و گل های قرمزدر مزرعه ذرت زرد و برگ های سبز روی بوته توت صحبت می کرد، رنگ ها را چنان واضح و مشخص دید که انگار روی سر موشکوچکش نقاشی شده بودند. "و کلمات، فردریک؟" فردریک گلایش را صاف کرد، لحظه ای صبر کرد و سپس از روی صحنه صحبت کرد:

7. "Who scatters the snowflakes, who melts the ice? Who makes loud weather, who makes it quiet? Who brings forth the lucky clover in June? Who darkens the day, who lights the moon lamp? Four little field mice, like you and me, live in the sky and think of you. The first is the spring mouse, who makes the rain laugh. As a painter, the summer mouse has to make the flowers colourful. The autumn mouse sends his greetings with nuts and wheat. The winter mouse needs slippers for his cold feet.

7. «چه کسی دانه های برف را پراکنده می کند، چه کسی یخ ها را آب می کند؟ چه کسی هوای بلند ایجاد می کند، چه کسی آن را ساکت می کند؟ چه کسی شبدر خوش شانس را در ماه ژوئن می آورد؟ چه کسی روز را تاریک می کند، چه کسی چراغ ماه را روشن می کند؟ چهار موش صحرایی کوچک مثل من و تو در بهشت زندگی می کنند و به تو فکر می کنند. اولی موش بهاری است که باران را می خنداند. به عنوان یک نقاش، موش تابستانی باید گل ها را رنگارنگ کند. موش پاییزی با آجیل و گندم درود می فرستد. موش های زمستانی برای پاهای سرد خود به دمپایی نیاز دارند.

8.Spring, summer, autumn and winter are four seasons. None less and none more. Four different jollities." When Frederick had stopped, everyone clapped merrily, laughed and shouted, "Frederick, you are a poet!" Frederick blushed, bowed and said modestly, "I know it, you dear mouse faces."

8. بهار، تابستان، پاییز و زمستان چهار فصل هستند. نه کمتر و نه بیشتر. چهار تشویق مختلف.» وقتی حرفهای فردریک تمام شد، همه با خوشحالی کف زدند، خندیدند و فریاد زدند: «فردریک، تو یک شاعری! فردریک سرخ شد، تعظیم کرد و با کمال تواضع گفت: میدانم، در چهره های شما موش های عزیز.»

Dear congregation!

1 "Frederick, you are a poet!" So the field mice laugh and call out to Frederick at the end. He has sent rays of sunshine into their hearts in the cold, dreary winter, colours and words. This is how Frederick made the mice happy in the middle of the unfriendly season. Summer came alive in their hearts and the beauty of the other seasons. It was cold in winter among the stones of the old wall, but the hearts of the field mice were warmed by what the poet Frederick had collected in autumn.

جماعت عزیز!

1. «فردریک، تو یک شاعری!» پس موش های صحرایی می خندند و در پایان فردریک را صدا می زنند. در زمستان سرد و تاریک، او پرتوهای آفتاب را به قلب، رنگ ها و کلمات آنها فرستاد. بنابراین فردریک موش ها را در میانه فصل نامهربان، شاد کرد. تابستان در دل آنها زنده شد و زیبایی فصول دیگر در زمستان، میان سنگ های دیوار قدیمی سرد بود، اما دل موش های صحرایی با آنچه فردریک شاعر، در پاییز جمع آوری کرده بود گرم شد.

2. The story of Frederick the field mouse fits well into our time. Now autumn has begun, but already in summer we thought about how we will be in the cold season. Perhaps we imagined it like this: we will freeze because gas and oil are so expensive. We will have to save on food because everything is getting more and more expensive. And maybe we will have to wear masks again because of Corona indoors.

2. داستان فردریک موش صحرائی به خوبی با زمانه ما مطابقت دارد. پاییز اکنون آغاز شده است، اما قبلاً در تابستان به این فکر می کردیم که احتمالاً در فصل سرد چه احساسی خواهیم داشت. شاید اینطور تصور می کردیم: یخ می زنیم چون گاز و نفت گران است. ما باید در خرید مواد غذایی صرفه جویی کنیم زیرا همه چیز روز به روز گران تر می شود. و شاید به دلیل کرونا مجبور شویم دوباره در داخل خانه ماسک بزنیم.

3. Now the cold season is just beginning, and we don't know yet how it will be. But if it's only half as bad as we feared, we could do with a "Frederick". Someone to tell us about the heat of summer when we are freezing in our homes in winter and the rain is pressing on our souls. We need a "Frederick" in winter to tell us about the freedom of being outside when we can only sit together inside with a mask on.

3. فصل سرد تازه شروع شده است و ما هنوز نمی دانیم چگونه خواهد بود. اما اگر اوضاع نصف آن چیزی که می شد پیش نیاید، واقعاً می توانیم از «فردریک» استفاده کنیم. کسی که از گرمای تابستان برایمان می گوید، وقتی در زمستان در آپارتمان یخ می زنیم و باران بر ذهن (روح) ما سنگینی می کند. در زمستان ما به یک «فردریک» نیاز داریم که از آزادی بیرون بودن در زمانی که ما فقط می توانیم با ماسک در داخل کنار هم بنشینیم، غر بزند.

4. The grateful look back at a beautiful summer can help us when it actually becomes uncomfortable and unfriendly in winter. There is great power in gratitude. I think of my 94-year-old aunt who lost her husband a few years ago. She keeps saying: "It is not easy for me to be alone now. But it is good that I can look back gratefully on the time with my husband. We always stuck together well and went on many beautiful trips. That makes my heart happy and grateful now too."

4. نگاه سپاسگزارانه به گذشته در یک تابستان زیبا می تواند به ما کمک کند زمانی که زمستان واقعاً ناراحت کننده و غیر دوستانه می شود. قدرت زیادی در شکرگزاری وجود دارد. به خاله 94 ساله ام فکر می کنم که چند سال پیش شوهرش را از دست داد. او مدام می گوید: «حالا تنها بودن برای من آسان نیست. اما خوب است که می توانم با سپاسگزاری به زمان به شوهرم نگاه کنم. ما همیشه در کنار هم بودیم و سفرهای زیبایی انجام دادیم. همین الان هم قلب من را خوشحال و سپاسگزار می کند.»

5. There is great strength in gratitude. This is also true for this autumn and winter, not only when looking back on the summer. A warm apartment was a matter of course for the vast majority of us. Now, in this Putin winter, we might actually be grateful if a room is cosily warm. When everything becomes more expensive, we no longer take it for granted that we can buy all kinds of food. Maybe this way we will learn again to really appreciate and enjoy beautiful things to eat.

5. در شکرگزاری قدرت زیادی وجود دارد. این در مورد پاییز و زمستان امسال نیز صدق می کند، نه تنها در تابستان. یک آپارتمان گرم برای اکثر ما امری مسلم بود. اکنون، در این زمستان، اگر پوتین، اتفاقی دنج و گرم باشد، ممکن است واقعاً سپاسگزار باشیم. وقتی همه چیز گران می شود، دیگر امری مسلم نیست که بتوانیم انواع غذاها را بخریم. شاید یاد بگیریم که واقعاً قدر چیزهای زیبای غذا را بدانیم و از آن لذت ببریم.

6. Gratitude and humility are important virtues. But they alone will not carry us through these uncertain times. In fact, many securities are dissolving in Germany right now. Is there always enough energy for heating? Not any more. Money is stable, our income remains the same? Not any more. There is peace in Europe, there will be no more war? Not any more. Nature around us is beautiful, but not a danger or threat? Not any more today due to climate change.

6. شکرگزاری و تواضع از فضایل مهم است. اما آنها به تنهایی ما را از این دوران نامطمئن عبور نمی دهند. در واقع، بسیاری از اوراق بهادار در آلمان در حال حاضر در حال انحلال هستند. آیا همیشه انرژی کافی برای گرم کردن وجود دارد؟ امروز نه. پول ثابت است، درآمد ما ثابت می ماند؟ امروز نه. در اروپا صلح است، دیگر جنگی نخواهد بود؟ امروز نه. طبیعت اطراف ما زیباست، اما خطر یا تهدیدی وجود ندارد؟ دیگر دلیلی به تغییرات آب و هوایی نیست.

7. People from Iran, Afghanistan, Syria and other countries and the poorer people in Germany know it no differently: life is uncertain and often dangerous, today we don't know what tomorrow will bring. For the broad middle of society in Germany, however, life was quite secure. Prosperity, peace and democracy were a matter of course. Today everything is changing. We can no longer say what will be in 10 or even in 30 years time.

7. مردم ایران، افغانستان، سوریه و سایر کشورهای فقیرانه آلمان، متفاوت نمیدانم: زندگی نامطمئن و اغلب خطرناک است، امروز ما نمی دانیم فردا چه خواهد شد. با این حال، برای طبقه متوسط جامعه در آلمان، زندگی کاملاً امن بود. رفاه، صلح و دموکراسی بدیهی تلقی شد. امروز همه چیز تغییر می کند. ما دیگر نمی توانیم بگوییم ۱۰ یا حتی ۳۰ سال دیگر چه اتفاقی می افتد.

8. We need a new concept of life for the uncertain times ahead. A concept of life that people also had in Germany in the past, when life was more uncertain than in the golden decades of 1960-2020. A concept of life that most people in poorer countries also have, who are also unable to secure their own lives. We need a concept of life that lives from trust in God.

8. ما برای زمان های نامشخص پیش رو به شیوه ای جدید از زندگی نیاز داریم. مفهومی از زندگی که مردم آلمان نیز قبلاً داشتند، زمانی که زندگی نسبت به دهه های طلایی ۱۹۶۰-۲۰۲۰ امنیت کمتری داشت. مفهومی از زندگی که اکثر مردم کشورهای فقیرتر نیز از آن برخوردارند و نمی توانند زندگی خود را تامین کنند. ما به مفهومی از زندگی نیاز داریم که از اعتماد به خدا زندگی کند.

9. I will tell you about my area, the church. It used to be clear: this congregation and this church will always exist. There are always church groups and people who come to worship. When the pastor retires, someone else takes his place. Today, everything in the church and the congregation is under scrutiny, nothing can be taken for granted any more. A congregation has to be shaped anew every day. I have to fight for a good future for this congregation, for example. Every morning I pray that God will help us to make the right decisions for the Kreuzkirche.

9. من در مورد منطقه خود، کلیسا صحبت می کنم. قبلاً واضح بود: این جماعت و این کلیسا همیشه وجود خواهند داشت. همیشه گروه های کلیسا و افرادی هستند که برای عبادت می آیند. وقتی کشیش بازنشسته می شود، دیگری جای او را می گیرد. امروزه همه چیز در کلیسا و جامعه مورد آزمایش قرار گرفته است، دیگر هیچ چیز را نمی توان بدیهی دانست. یک کلیسا باید هر روز بازسازی شود. من باید برای آینده ای خوب بجنگم، مثلاً برای این جامعه. هر روز صبح دعا می کنم که خدا به ما کمک کند تا تصمیمات درستی را برای کلیسای صلیب بگیریم.

10. Praying - that is a key. It means that I do not have my life, my future, in my hands. But another one, God, has my life and my future in His hands. I can't see Him and I can't hold His existence in my hand like I can hold banknotes in my hand. But I can speak to God, entrust my worries to Him. I can trust this invisible God and experience again and again that he answers my prayers and helps me. And so I learn to take time for prayer and to wait anxiously for His answer if He does not give it immediately.

10. دعا کردن - این یک کلید است یعنی: من زندگی، آینده ام را در دستانت ندارم. اما دیگری، خدا، زندگی و آینده ام را در دستانت او دارد. من او را نمی بینم و نمی توانم حضور او را در دست نگه دارم، همانطور که می توانم اسکناس را در دست بگیرم. اما من می توانم با خدا صحبت کنم، نگرانی هایم را به او بسپارم. من می توانم به این خدای نامرئی اعتماد کنم و بارها و بارها تجربه کنم که او به دعاهای من پاسخ می دهد و به من کمک می کند. و بنابراین یاد می گیرم که وقت بگذارم و دعا کنم و مشتاقانه منتظر جواب او باشم حتی اگر او فوراً آن را ندهد.

11. Sometimes I also need a lot of patience. Times are just hard and don't change at first. I can cry out my need to God. And if that is in my heart, I can also ask: where are you, God? Why don't you help me? Whoever expresses his feelings to God in this way will also experience again that God is there. Especially in difficult times, I can also lean on God. Then I simply rest with him and draw new strength. And so I trust in him again:

11. گاهی اوقات من نیز به صبر زیادی نیاز دارم. زمان ها فقط سخت هستند و در ابتدا تغییر نمی کنند. آن وقت من می توانم ناراحتی خود را نزد خدا فریاد بزنم. و، وقتیکه این در دلم است، می توانم بپرسم: خدایا کجایی؟ چرا کمک نمیکنی؟ هر کس این گونه احساسات خود را نسبت به خدا ابراز کند، دوباره وجود خدا را تجربه خواهد کرد. به خصوص در مواقع سخت می توانم به خدا هم تکیه کنم. سپس فقط با او استراحت می کنم و نیروی جدیدی می گیرم. و من دوباره به آن اعتماد دارم:

**12. "Though I walk through the valley of the shadow of death, I will fear no evil, for you are with me, your rod and your staff comfort me."
(Ps 23:4) So I hold on to God and trust in Him and do not throw it away lightly. God is faithful and I also want to hold on to Him persistently, even when times are not easy. With God I will find my way.**

**12. «اگرچه در وادی تاریکی سرگردان بودم، از هیچ بلایی نمی‌ترسم، زیرا تو با من هستی، عصای تو مرا تسلی می‌دهد.»
(مزمور 23:4) پس به خدا می‌چسبم و به او اعتماد می‌کنم و آن را به سادگی رها نمی‌کنم. آن را به آرامی رهاش نکن خدا وفادار است و من می‌خواهم با پشتکار به او بچسبم، حتی زمانی که زمان‌ها آسان نیست. با خدا، راهم را پیدا خواهم کرد.**

13. But not in the same way as in supposedly safe times: that I can now already predict what will be in 10 years or even in just one month. Trusting in God, I see the steps ahead of me that I can take, but I cannot and should not look around the next corner. This is how I have to live and this is how I am allowed to live in uncertain times, from God and towards God.

13. اما نه مانند زمان های ظاهراً ایمن: که من می توانم از قبل محاسبه کنم که در 10 سال یا حتی فقط یک ماه آینده چه خواهد شد. با توکل به خدا می توانم قدم های پیش روی خود را ببینم که می توانم بردارم، اما نمی توانم و نباید به گوشه بعدی نگاه کنم. اینطوری مجبورم و اینطوری اجازه دارم در مواقع نامشخص از خدا و نسبت به او زندگی کنم.

14. In the end, there is no other security in my life than God. And so, faith in God, who hears me and helps me and whom I can lean on, is my "Frederick" in uncertain times. This "Frederick" puts a smile on my face even in winter and I know: with God's help I will eventually get through this autumn and winter well. Trusting God is my greatest happiness. Amen!

14. در نهایت هیچ امنیتی جز خدا در زندگی من وجود ندارد. و بنابراین، ایمان به خدا، که مرا می شنود و به من کمک می کند و می توانم به او تکیه کنم، «فردریک» من در مواقع نامطمئن است. این «فردریک» حتی در زمستان هم لبخند بر لبانم می نشاند و می دانم: به یاری خدا بالاخره پاییز و زمستان را به خوبی پشت سر می گذارم. اعتماد به خدا بزرگترین خوشبختی من است، آمین.